

نگاهی به

شعر

حکیم سبزواری

بنیاد محمد راستگو

البته چندان شگفت نیز نیست، زیرا جلوه حکمتی و بعد فلسفی شخصیت او، چنان گسترده و تابناک است که بر دیگر ابعاد شخصیت او از جمله شعر و شاعریش، سایه افکنده است و مجال و میدان جلوه‌گری آنها را تنگ کرده است...

در این مقال بر اینیم تا به شخصیت شعر او نگاهی بیفکنیم و چهره او را که تاکنون در آینه «شرح منظوم» و «حواشی اسفار» و «اسرار الحکم» و ... می دیده‌ایم، در آینه شعر و غزل به تماشا بنشینیم و از زلال اندیشه‌های شعری او - که چه بسا در ژرفا و بلندی اندیشه‌های زانسی او افت و خیزهایی داشته‌ایم - قدح‌ها بنوشیم و از زبان و بیان او - که چه بسا در چم و خمهای منظومه و پیچاپیچهای شرح منظومه اش از پای افتاده‌ایم - سخنانی لطیف و شیرین نیز بنوشیم.

۲

سبزواری عارفی وارسته و حکیمی گراندایه است و افزون بر اینکه در عرفان نظری و تقریر و بیان اندیشه‌های عرفانی، مهارتی والا و بالا دارد - و این مهارت را بحثهای عرفانی او در جای جای «شرح

نوشتاری که از پی می آید، نگاه و نظری است بر شخصیت شعری «حکیم سبزواری» و گذر و گلگشتی بر کوجه باغهای شعر و غزل او، و جرعه نوشیهایی از عرفان سروده‌های او.

۱

حاج ملا هادی سبزواری، بیشتر به عنوان حکیمی بلند پایه و فیلسوفی گراندایه شناخته شده و آوازه یافته است. بویژه هرگاه سخن از «حکمت متعالیه» و پیروان مکتب صدرایی به میان باشد، نام سبزواری پیش و بیش از دیگران به ذهن می‌تابد. همو که «شرح منظومه» اش با همه ابهام و پیچیدگی، رایجترین کتاب درسی حکمت متعالیه است و حواشی و تعلیقاتش بر «اسفار اربعه» از مفیدترین و راهگشاترین حواشی این کتاب و از همین روی دیگر جلوه‌های شخصیت او، از جمله شخصیت شعری او، کمتر مورد توجه بوده است؛ و این

۳

از سوی دیگر چنین می نماید که شعر و شاعری برای بزرگوارانی چون سبزواری- که عمرشان همه در تعلیم و تعلیم و تحقیق و تدریس و تألیف و تصنیف سپری شده- یک تفتن و تصریح نیز بوده است. یعنی این بزرگواران، آنگاه که از کار تعلیم و تدریس و تصنیف اندکی فراغت می یافته اند، به شعر و شاعری روی می کرده اند و با این تفریح سالم، اندکی خویش را از خستگی و ملال تدریس و تألیف و دیگر گرفتاریهای زندگی آسوده می ساخته اند. و البته این تفتن و تفریحا، پیامدهای عمدی و غیرعمدی نیکویی نیز داشته است. یعنی زمینه ای می شده است تا آن بزرگواران استعداد شاعری خویش را فعلیت بخشند و برخی «اسرار مگو» را که جز با زبان شعر نمی توان باز گفت، بازگویند و به دور از اصطلاحات پیچیده علمی، فلسفی، عرفانی و... که ویژه خواص است، با زبانی روان و عامه فهم، آثاری بیافرینند که همگان به فراخور فهم و دریافت خویش از آنها بهره ببرند.

۴

تفتنی بودن شعر برای بزرگانی که عمرشان در تعلیم و تألیف می گذشته، این پیامد را نیز داشته است که آنان خویش را شاعر حرفه ای ندانند و چنان شاعران حرفه ای برای تعالی و والایی شعر خویش مایه نگذارند و بیشینه تلاش و تکاپوشان این نباشد که شعرشان از نظر شعری و ادبی هر چه آراسته تر و پیراسته گردد و جایگاهشان در میان شاعران و ادیبان هر چه بالاتر و بالاتر. و همین است یکی از مهمترین علل اینکه شعر این بزرگواران از دید ادبی محض، پایگاه چندان بلندی ندارد و نمی تواند با سروده های سخنورانی چنان

مثنوی، «شرح دعای جوشن»، «شرح دعای صباح» و... آشکارا گواهی می کند- در عرفان عملی و سیر و سلوک معنوی نیز پایگاهی بلند و بسزا دارد. گزارشهایی که از زندگی او در دست است، گواهی می دهد که او پس از سالها درس و بحث و تأمل و تحقیق و تألیف، غزالی وار، ناشناس به کرمان رفت و سالیانی چند در غربت کرمان، دور از چشم آشنایان و وابستگان به خودسازی و سلوک معنوی دل بست و با تصفیه و تزکیه روان خویش را ساخته و پرداخته نمود و از تجربه های عرفانی و باطنی بسی بهره ها اندوخت؛ و یکی از علل و زمینه های شاعری او بویژه بار عرفانی شعرش، همین شخصیت عرفانی اوست. زیرا شاید گزافه نباشد اگر بگوییم همه آنان که با عرفان سرو سروی دارند، شاعر نیز هستند. چه، یکی از پیامدهای تجربه های عرفانی و سیر و سلوکهای باطنی، تلطیف ذوق و طبع و تعالی احساس و دریافت آدمی است؛ و شعر نیز در معنی واقعی خود خاستگاهی ندارد جز طبع لطیف، ذوق ظریف و احساس تعالی یافته. و از اینجاست که بیشترین، بل همه آنان که با تجربه های عرفانی دمساز بوده اند، شاعر نیز بوده اند و بخشهایی از دریافتها، دیدارها و احساسهای بدیع و لطیف خویش را با زبان شعر- زبانی که برای بیان حالتها و باطنی و دریافتهای عرفانی از هر زبان دیگری شایسته تر و تواناتر است- نمایش داده اند. خواه چونان سنایی، عطار، مولوی، عراقی، حافظ، جامی، شیخ بهایی، فیض کاشانی، فیاض لاهیجی، ملامهدی نراقی، و حکیم سبزواری، با شعر منظوم؛ و خواه مانند خواجه عبدالله انصاری، ابو یزید بسطامی، ابوسعید ابوالخیر، احمد غزالی، عین القضاة همدانی، شمس تبریزی و... با شعر مثنوی.

فردوسی، سعدی، مولوی، حافظ و... هم پهلو نشیند.

پیداست اینان که تمام تلاش و توان و وقت و فرصت خویش را در کارهای بزرگتر تألیف و تحقیق و تدریس گذرانده اند و تنها در فراغتهای پیش آمده، طبعی آزموده و شعری سروده اند، اگر چنان شاعران حرفه ای، به تجربه و تمرین و تکرار در فنون شعر و شاعری می پرداختند، بی گمان شعرشان بسی والاتر از این چه هست، می بود. و چه بسا که از بسیاری از شاعران حرفه ای پرآوازه نیز پیش می افتادند.

با این همه، شعر این بزرگواران، بویژه آنگاه که با چاشنی عرفان و حال - آن هم عرفان و حالی تجربی و واقعی نه تقلیدی و زبانی - همراه است، بسی خواندنی و دلنشین است، و عمق معانی، ژرفایی عواطف و صداقت بیان، برخی کمبودها و نارساییهای ادبی و زبانی آنها را جبران می کند و از شعر بسیاری از فلان و بهمان شاعران حرفه ای، ذوق و ذهن را بیشتر پسند می افتد.

و فلسفه را - که در قالب نثر نیز بر بسیاری از ذهن و ذوقها سنگینی می کند - به رشته نظم کشیدن و در قالب سروده ریختن، کار آسانی نیست و به طبع و قریحه ای توانا نیاز دارد.

گواه گرایش بیش از حد تفنّن او به شعر و شاعری نیز، هم استقبالهای متعدد اوست از شاعرانی چون حافظ، مولانا، سعدی، عراقی و... و از آنها برمی آید که او را با شعر دیگران نیز انس و آشنایی و سر و سری بوده است - و هم صنعت گراییهایی که در جای جای شعرش دیده می شود - و از آنها برمی آید که او را به آرایش سخن و بهره گیری از فنون بلاغی و بدیعی نیز گرایش بوده است - و هم سرودن غزلهایی با قافیه های مشکل و کمیابی چون ط، ظ، ق و... - و از آنها برمی آید که گویا خواسته او از سرودن این گونه غزلها، بیشتر این بوده که همچون شاعران حرفه ای، توان طبع خویش را نشان دهد و فهرست الفبایی غزلهای خویش را هر چه کامل تر سازد.

نمونه هایی از بیتهای زیبای او:

ایزد سرشت چون گل ما
مهرتو نهفت در دل ما
باز آیی که رونقی ندارد
بسی شمع رخ تو محفل ما

شهر پر آشوب و غارت دل و این است
باز مگر شاه ما به خانه زین است
آینه رو است یا که جام جهان بین
آتش طور است یا شعاع جبین است
خسروی عالمم به چشم نیاید
گر تو اشارت کنی که چاکرم این است
ساغر مینا بگیر و شاهد رعنا
باشد اگر حاصلی ز عمر همین است

با اینکه سبزواری شاعری حرفه ای نیست، اما هم طبع و قریحه ای توانا دارد و هم علاقه و توجهش به شعر و شاعری بیش از حد تفنّن و تفریح است. گواه طبع و قریحه توانای او افزون بر شماری از غزلها و بسی از بیتهای زیبا و گیرایش، منظومه هایی است که به عربی در منطق (اللئالی المنظمة)، حکمت (غرر الفرائد) و فقه (بزاس) سروده است. البته راست است که منظومه های عربی او چنانکه باید فصیح و استوار نیست و سنایه ملال آور ضعف تألیف و تعقید لفظی و معنوی در بسی از بیتهای آن دیده می شود، اما نباید از یاد برد که مسائل پیچیده و با لذات معقد منطق

موسیقی نیست که دعوی اناالحق شنود
ورنه این زمزمه اندر شجری نیست که نیست

یا ربا ما بنی وفا بی می کند
بی سبب از ما جدایی می کند
می کند با آشنا بیگانگی
با رقیبان آشنایی می کند

سرکه ندارد ز تو سودا به گور
دیده که بیند نه بروی تو کور
نی چه خطا رفت کدامین سر است
کز نمک لعل تو اش نیست شور

افسر دگانیم از باده کو شط
تا درونی افتیم غلطیم چون بط
غم لشکر انگیز دوران بلاخیز
تو جام و ساقی کو عود و بر بط

پا مانده در گل در سرزمینی
جا کرده در دل مهر جبینی
کارم فتاده با شوخ چشمی
دارم نیازی با نازنینی
عشقم در آفاق آوازه افکند
حسن چنان راست عشق چینی

تو چون پیمان و عهدت می شکستی
چرا با ما نخستین عهد بستی
من از تو نگسلم پیوند الفت
اگر چه رشته جانم گسستی
سحر گاهان برون شد مست و مخمور

به دستی ساغر و خنجر به دستی
هزاران رستخیز و فتنه برخاست
بهر جاگان پری یکدم نشستی

نشانه هایی از توجه او به دیگر شاعران:

سبزواری را به خواجه شعر فارسی، شمس الدین
محمد حافظ شیرازی، بیش از هر شاعر دیگری توجه و
تمایل است. هم غزلی در ستایش او سروده است:

هزاران آفرین بر جان حافظ
همه عزقیم در احسان حافظ
زهفتم آسمان غیب آمد
لسان الغیب اندر شان حافظ
پیمبر نیست لیکن نسخ کرده
اساطیر همه دیوان حافظ
ببند اسرار لب را چون ندارد
سخن پایانی اندر شان حافظ

و هم بسی از مضمونها و تعبیرهای او را اقتباس کرده
است:

حافظ

المسدام المسدام یا احباب
زانکه این گوشه خاص خلوت اوست

*

یا رب به که شاید گفت این نکته که در عالم
رخساره به کس ننمود آن شاهد هر جایی

*

دلبرم شاهد و طفل است و به بازی روزی
بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

*

نیست در لوح دلم جز الف قامت دوست
چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم

سبزواری

الوداد الوداد یا احباب
کین سرا پرده خاص خلوت اوست

*

با که توان گفت این سخن که نگارم
شاهد هر جایی است و پرده نشین است

*

خونم بخور و غم مخور از پرسش محشر
طفلی و ملایک ننویسند گناهت

*

بجز از درس غم عشق نیاموخت مرا
روز اول که سبق پیش نهادم استادم

و هم به استقبال بسی از غزلهای او رفته است:

حافظ

الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها

*

سینه گنجینه محبت اوست
دیده آینه دار طلعت اوس

*

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست
منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

*

روضه خلد برین خلوت درویشان است
مایه محتشمی خدمت درویشان است

*

آن یار کزو خانه ما جای پری بود
سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

سبزواری

الا یا ایها الورقی 'ثری ثنوی اطلعن عنها

*

ره و رهبر دلا محبت اوست
سود و سرمایه عشق حضرت اوست

*

شورش عشق تو در هیچ سری نیست که نیست
منظر روی تو زیب نظری نیست که نیست

*

جام جم مظهر اعظم دل درویشان است
نخبه جمله عالم دل درویشان است

*

آن شوخ که با ما به سر کینه وری بود
استاد فلک در فن بیدادگری بود

او را به حضرت مولانا، «شاه شوریده سران»،
خسروشیرین سخنان نیز ارادت و اعتقادی بسیار بوده
است. هم بسی از بیتهای مثنوی کبیر او را در کتابی
کلان شرح کرده است، و هم برخی از غزلهای او را
استقبال نموده است؛ مثلاً غزل زیر را با مطلع:
ای به ره جستجوی نعره زنان دوست دوست
گر به حرم ور به دیر کیست جز او اوست اوست
به استقبال این غزل سراسر شور و شیدایی مولانا با
آغازه زیر سروده است:

باز درآمد به بزم مجلسیان دوست دوست
گرچه غلط می دهد، نیست غلط اوست اوست
نیز غزل او با مطلع:

فتنه چسان شود به پاخیز بیا که همچنین
آب حیات چون رود جلوه نما که همچنین
استقبالی است از غزل بکر و شیوای مولانا با آغازه:

هر که ز حور پرسدت رخ بنما که همچنین
هر که ز ماه گویدت بام برآ که همچنین

و هم در برخی از غزلها به سبک تند و ضربی و شیدا و شنگول او سخن گفته است:

مستانه بیرون تاخته تا عقل و دین یغما کند
با چشم جادو ساخته تا عالمی شیدا کند
بر بسته مژگان تو صف تا عالمی سازد تلف
دل می برد از هر طرف چشم تو و حاشا کند
گه کشته خواهد عالمی گه زنده می سازد همی
احیاد چو عیسی^۱ هر دمی زان لعل شکر خاکند
خواهی نمایی معجزت زان آستین بنما کفت
کان با کسان موسی صفت کار ید بیضا کند
هر کو زعشق گلرخان گیرد متاعی در جهان
دنیا و دین و نقد و جان در کار این کالا کند

استقبالهایی از سعدی، عراقی، نظامی، جمال الدین عبدالرزاق و ... نیز در دیوان سبزواری دیده می شود. افزون بر این، او را حتی با شعر همروزگاران خود نیز سر و سری بوده است و برخی از غزلهای زیبای آنان را استقبال نموده است، مثلاً غزل او با مطلع:

دیده را آینه روی شهی باید کرد

روز خود تیره ز زلف سیهی باید کرد

استقبالی است از غزل معروف نشاط اصفهانی با
آغازة:

طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد

در دل دوست به هر حيله رهی باید کرد

نیز دو غزل او با مطلع:

دهید شیشه صهبای سالخورده به دستم

کنون که شیشه تقوای چند ساله شکستم

و:

نه از لفظ تو پیغامی نه از کلک تو تحریری

نه از لعل تو دشنامی نه از نطق تو تحریری

هر دو استقبالهایی هستند از دو غزل یغمای جندقی با
آغازه های:

نگاه کن که نریزد دهی چو باد به دستم
فدای چشم تو ساقی بهوش باش که مستم

و:

به جانان درد دل ناگفته ماند ای نطق تقریری

زبان را نیست یازای سخن ای خامه تحریری

نمونه هایی از صنعتگراییهای او:

سبزواری در جای جای دیوانش برای آرایش

سروده های خویش، از آرایه های بدیعی و بلاغی

بسی آنکه چندان به تکلف و تعنت بینجامد. بهره ها برده

است. اینک نمونه هایی:

جناس:

شراب ناب بیاب و بتاب روز جهان

که هست نزد خردمند این جهان چو سراب

*

برد رویت هوس رویت گل از یادم

کرد سر و قدت از سرو چمن آزادم

*

ابروی او آبروی ماه نو را ریخته

شمع از آذر م رویش خویش بر آذر زده

التزام (تکرار حرف و واژه):

عشق گو و عشق دان و عشق بین

عشق شو عشق و رخ زغیر بتاب

*

زین همه شاهد و مشهود بود

ذوق را شهد مشهود تو غرض

ترصیع و موازنه:

بیچاره کشی بیشه زلفان کمندت

خونخواره وشى شیوه چشمان سیاهت

*
پا مانده در گل در سرزمینی
جا کرده در دل مهر جبینی

*
پیش آن بالا بلا شمشاد پست
نزد آن وجه حسن خوبان قبیح

عکس و پاغازی:

فغان که سخت به افسوس می رود ایام
نه جام باده به دور و نه دور چرخ به کام

*
مبین بر ظاهر ت کز روی معنی
جهان جانی و جان جهانی
تو چشم مردمی و مردم چشم
تو جان اسرار را جان جهانی

نف و نشر و تقسیم:

این چه گیاه خط است و آن چه گل روی
خلد چو این گل چو آن گیاه ندارد

*
ز اشک و آه اندر بوتۀ تصعید و تقطیرم
اگر باور نداری بین ز اشک سرخ اکسیرم

*
خود گر افلاك و گر عنصر خاك
همه را با زغمش بر دوش است
آن یک از شوق شب و روز به رقص
وین یک از جام میش مدهوش است

حسن تعلیل:

بحزام برون که بهر تعظیم
عمری است به باغ سرو بر پاست

*
تا پات مبادرنجه گردد
بر روی زمین ز سبزه دیباست

تلمیح:

چنگ گوید به چنگ داستان زن
انّ للعا شقین حسن مآب

*
هر آنکس که چشم ترا دید گفت
الا انّ هذا لسحر عظیم

*
رقیبش به ما بر سر خشم بود
قنا ربّنا ذا العذاب الالیم

ایهام:

شدم من تا خراب آن می لعل
خراباتم محل شربم مدام است

*
درد عشق تو چه سنجیم به قانون شفا
کز اشارات دو ابروت شفا ما رابس

*
حکیما ای محال اندیش بنگر
به دور عارضش ز اشکم تسلسل

*
همین نی نقش تصویرت بدیع است
که اسرار معانی را بیانی

بازی لفظی:

از ریاب این شنو رب آب بقاست
و آنچه جز اوست نیست غیر سراب

*

اندیشه‌های عرفانی و رندی او را باز می‌خوانیم و به ناگزیر از شرح و تفسیر و نقد و تحلیل - که در این مقال مجالی برای آنها نیست - در می‌گذریم.

عشق

دیوان سبزواری همچون دیوانهای دیگر شاعران عارف و عارفان شاعر، دیوان عشق است. و با رنگ فدایی عشق که بهترین رنگهاست (صبغة الله و من احسن من الله صبغة) آذین شده است. بیشترین توجه و تمایل او به عشق است و شایسته‌ترین ستایشهایش، باز هم از عشق. در دید و داوری او، عشق، آب زندگانی، حیات جاودانی، سرمایه‌کامرانی، رمز آفرینش، پیرایه هستی، معراج روحانی و پر پرواز آدمی تا مقام «سبحانی ما اعظم شأنی» است:

عشق است حیات جاودانی
سرمایه عیش و کامرانی
گر عشق نبود خود نبود
هرگز نه زمین نه آسمانی
پیرایه عشق اگر نیستی
کی داشت عروس حسن آنی
از عشق گرفت زیب و زینت
اوراق کتاب کن فکانی
عشق است مدار تاب قوسین
عشق است مقام من رآنی
هم بود ز عشق آنکه دم زد
از سبحانی عظیم شأنی
از عشق گرفت بال پرواز
این بیضه مرغ لامکانی

*

نقش دیوان قضا آیتی از دفتر عشق
آسمان بی سرو پایی بود از کشور عشق

دم چو فرو رفت هاست هوست چو بیرون رود
یعنی از او در همه هر نفسی های و هوست

*

بت سبزواری از خط سبزه‌وار
به خد خور آسا خراسان گرفت

۶

سروده‌های سبزواری که به سبک روان و جا افتاده عراقی است (البته با برخی ویژگیهای سبک شخصی)، بر پایه دیوان او (چاپ کتابفروشی محمودی، با مقدمه مدرسی چهاردهی) جزیک ترجیع بند، یک دوبیتی، چهارده رباعی و سه - چهار مثنوی کوتاه، همه غزلند. غزلهایی که از دید بخش بندهای غزلی، در رده غزلهای عرفانی - رندی جای می‌گیرند. همان غزلی که با سنایی غزنوی آغاز شد و با حافظ شیرازی به فراترین اوج خلافت و زیبایی، و کمال و والایی رسید.

محور عرفانی این غزلهای را عشق و وابسته‌های آن، چنان از لیت عشق، فراگیری عشق، سختی راه عشق، و ... سامان می‌دهد و همراه آنها نکته‌های بسیار دیگری چون وحدت وجود، وحدت شهود، تجلی، هست و نیست، فنا و بقا، غیبت و حضور، نزول و صعود و ... با زبان ویژه‌ای طرح و عرضه می‌شود. و چهره رندی این غزلهای از یکسو بر محور و اژگان ویژه خراباتی (می، مستی، ساقی، میکده و ...)، همراه با اظهار مستی و ستایش باده پرستی می‌چرخد و از دیگر سو بر مدار ریاستیزی، با شگرد و زبانی ویژه، یعنی با زهد و علم (البته زهد و علم ظاهری و ریایی) در افتادن و از آنها اظهار گریز نمودن و اهل آنها را آماج طنز و طعن ساختن.

اینک دیوان سبزواری را می‌کشاییم و نمونه‌هایی از

آب حیوان که خضر زنده جاوید از اوست
هست یک قطره ای از چشمه جانپرور عشق
شرر سینه ما گرچه گرفتگی آفاق
با همه سوز بود اخگری از مجمر عشق
عشق نردبان کمال آدمی است و عاشق عارف، پایگاهی
بس والا و بالا دارد. سلطان کل است، قاف تا قاف هستی
را زیر پر دارد و غاشیه دولتش بر دوش فرشتگان است:

طایر عشق همافر همایون بال است
قاف تا قاف وجود است به زیر پر عشق
می زند قهقه بر مسند جمشید کسی
کوشد از خاک نشینان گدای در عشق
می رساند به مقامی که خدایش داند
بیخودی را گذرانند به سر افسر عشق

غاشیه دولتش خیل ملایک کشند
هر که بجان می کشد بار دلی را به دوش

تا شدی آیه مهر رفت سینه ما
می دهد تاب به مهر فلک آینه ما
راست شد بر قد ما خلعت سلطانی کل
که بود گنج وجود تو به گنجینه ما

عشق، معیار انسانیت است و بی عشقی، بزرگترین
خسارت و خسران. آنکه عاشق نیست، نه آدمی که از
حیوان نیز فروتر است. سری که از عشق تهی است،
جز گور را نمی زبید و چشمی که از نور عشق خالی
است، جز کوری را نمی شاید:

آن کسانی که خالی از عشق اند
هم کالای نعام بل هم اضل

سرکه ندارد ز تو سودا به گور
دیده که بیند نه به روی تو کور

مرده دلا قبر تن خاکی است
زنده شو از عشق و در آی از قبور
عشق راه وصال دوست و سود و سرمایه سالکان
اوست:

ره و رهبر دلا محبت اوست
سود و سرمایه عشق حضرت اوست
در چار سوق طریقت و حقیقت، کالایی جز عشق بازار
ندارد و بی عشق از ریاضت و چله نشینی و فرقه پوشی و
دستاربندی کاری بر نمی آید:

به چار سوق طریقت بجز متاع محبت
بکار نیست قماشی به نزد اهل حقیقت

زیب ندارد مگر به عشق جهانسوز
خلوت اسرار اگر چه چله باشد

در گران عشق به دست آزار کسی
ورنه چه سود حزقه و دستار با حنک

عشق، به این معنی، آمیخته با فطرت آدمی است و
امانتی است که دست آفرینش در نهاد او نهاد است:
ایزد بسرشت چون گل ما
مهر تو نهفت در دل ما

نمودند از می لعلش مخمر طینت آدم
از آن می چون عجین شد خاک هر گل گلعداری شد
و از این روی از لی نیز هست. خلعتی است که از ازل
بر جان آدمی پوشانده اند:

به عشقش در ازل خاکم برشتند
ملامتگر کنی چندم چندم ملامت

از روز ازل میخور و رندانه سرشتیم
بر جبهه بجز قصه عشقت ننوشتیم

همی می رسد بر مشام دلم
 زکل خاصه از اهل دل بوی او
 مه و مهر بین بر کمیت فلک
 شنب و روزانه تکاپوی او

*

زمین خورد از می اش دردی چو چشمش پر خماری شد
 به چرخ افتاد از آن شوری چو زلفش بی قرار می شد
 ز عشقش دلفروزان مهر و مه چون مجمر سوزان
 هلال از درد شوق ابرویش زرد و نزار می شد
 نمی یم دید از بحر غمش خون دردش زد موج
 ز سوزش کوه را داغی رسید و لاله زار می شد

دل

اگر عشق، بنیادترین محور شعر عرفانی است،
 شگفت نخواهد بود که کانون آن، یعنی «دل» نیز
 پایگاهی والا داشته باشد و با شایسته ترین ستایشها از آن
 یاد شود:

فلک دوران زند بر محور دل
 وجود هر دو عالم مظهر دل
 اگر اکسیر درد عشق خواهی
 بیاشو از گدایانی در دل
 هر آن کالا که در بازار عشق است
 بجو سرمایه اش از کشور دل
 هر آن نقشی که بر لوح از قلم رفت
 نوشته دست حق بر دفتر دل
 سرشته عشق پاکان در نهادش
 کز اصل پاک آمد گوهر دل
 جهان معنوی را دل امیر است
 زفر عشق باشد افسر دل

وحدت وجود

اینکه حقیقت هستی یگانه است و کثرتها همه

در دبستان ازل روز نخست از استاد
 بجز از درس غم عشق نیاموختمی
 و از آنجا که هر اولی، ابدی نیز هست و «آنچه آغاز
 ندارد نپذیرد انجام»، عشق، ابدی نیز هست:

نشود هم به دم صبح قیامت هشیار
 هر که زد از کف ساقی ازل ساغر عشق

*

غم عشق تو چو حسنت نپذیرد انجام
 آری آغاز ندارد غم دیرینه ما
 عشق به دلیل فطری و ازلی بودن، فراگیر و همگانی نیز
 هست و نه تنها در نهاد همه آدمیان که در ذره ذره
 کاینات، ساری و جاری است:

نه همین از غم او سینه ما صد چاک است
 داغ او لاله صفت بر جگری نیست که نیست

*

نی همین در کار جانبازی است دل
 عالمی را عشق بر این کار داشت

*

نی چه خطا رفت کدامین سراسر
 کز نمک لعل تو اش نیست شور

*

خود گر افلاک و گر عنصر خاک
 همه را بار غمش بر دوش است

*

خورشید سپهر عشق ساری است
 نورش به ذراری جهانی

*

فلک گشته سرگشته کوی او
 بود روی عالم همه سوی او

جلوه‌های یک وحدتند، نمودهای یک بودند، تعینهای یک وجودند، و سایه‌ای یک نورند و اینکه تجلی آن وحدت در این کثرتها و پیدایی این کثرتها از آن وحدت، چگونه است، از مسائل اندیشه‌سوزی هستند که با عناوین وحدت وجود، وحدت در عین کثرت و کثرت در عین وحدت، تعینات وجود و... و با تمثیلهای نور و روزن، آب و حباب، دریا و موج، نقطه و اعداد و حروف و... از دیرباز مورد بحث و گفتگو بوده‌اند. سبزواری نیز، هم در نوشته‌های عرفانی و فلسفیش و هم در شعر و غزلش، بارها و با تعبیرها و تمثیلهای گونه‌گون از آنها سخن گفته است.

او با اعتراف به اینکه «هستی» را مثال و تمثالی نیست، برای توضیح و نزدیک‌سازی مسأله به ذهن، ناگزیر از مثال یاری جسته است:

گرچه نبود مثال هستی و هست
ترك تمثال بی مثال امثل
لیک و هم و خیال را قوتی
گر رسانی چو عقل هست عدل

و تجلی وحدت در کثرت را گاه نوری دانسته که از روزن‌ها گوناگون تابیده و با کثرت روزنها تکثر پذیرفته است:

همه جانها به قالبها نغوشی از پر عنقا
فروغ خود یکی باشد بود کثرت زرد زنها
تابی ز آفتاب به خاک آمد از شبک
خود بودی آفتاب چو شد پرده منکشف
گاه آن را مفهومی یگانه داشته که با تعبیرهای گونه‌گون بیان شده است:

چو یک معنی که پوشانی به گوناگون عباراتی
حجاب پرتو رخساره جانانه شد جانها
نی رجعت و نی تکرار هم رجعت و هم تکرار
بسیار بود صورت لیکن همه یک معنی است

گاه آن را دریا نی یگانه پنداشته که موجها و حبابها
و حدتش را به رنگ کثرت درآورده‌اند:

حق بود بود و کل نمود وی است
اوست بحرو همه نداوت اوست

*

اوست دریای بیکرانه و هست
غیر او چون ندی و موج و حباب
گاه از تمثیل عدد «یک» و دیگر عددها که تجلی و
تکرارهای آنند، یاری جسته است:

گر پسوی تو هر عدد را نیست
جز یکی در قوامشان مدخل

*

در جمله مراتب اعداد لایقف
نمود به پیش دیده اسرار غیر یک
گاه نقطه را که به خط و سطح و اعداد و حروف گسترش
می‌یابد، مثال آورده است:

نقطه شد خط و خط بسیط و بسیط
به بسیط و به مؤتلف منحل
باز در کنسوت حر و فاش بین
ابتث و ابجد ایقغ و ادبل

گاه از تمثیل فطره‌ای که در سیر خویش خط می‌نماید،
بهره گرفته است:

قطره خطی شود ز سرعت سیر
چون شود از محیط خود منزل
گاه نقطه آتشی مجمر را که در حرکت، دایره‌ای
آتشین می‌نماید، مثال آورده است:

مشعل آتشی به دور انداز
که کند رسم دایره مشعل

*

از آن یکتا هویدا گشت بیحد عکسها آری
پدید آید ز نقطه دایره چون گشت جواله

چه کنم چه سرپوشم که به هر طرف بنوشم
نرسد به گوش هوشم بجز از لب ترانه

*

در هر چه نظر کنم تو آیی به نظر
لا ظاهر فی الوجود واللّه سواک

*

بجز طراوت رویت ندیده‌ام در گل
بجز حدیث تو نشنیده‌ام ز چنگ و ریاب

انسان کامل

انسان کامل و پایگاه بلند و والای او، نیز از دیدگاه‌های عارفانه‌ای است که سبزواری بارها و گاه با زبانی شطحوار به آن پرداخته است. از دید و داوری او، انسان کامل، اسم جامع، مظهر اتم، باب‌الله و خلیفه‌الله است. آفرینش جلوه‌ او و برای اوست، دو جهان زیر پر اوست، بر همه پدیده‌ها احاطه‌ای خداوار دارد و ...

اختران پرتو مشکاة دل انور ما
دل ما مظهر کل، کل همگی مظهر ما
نه همین اهل زمین را همه باب الیهیم
نه فلک در دوراند به دور سر ما
بر ما پیر خود طفل دبیرستان است
فلسفی متبسی از دل دانشور ما
گرچه ما خاک نشینان مرقع پوشیم
صد چو جم خفته به در پوزه گری بر در ما
چشمه خضر بود تشنه شراب ما را
آتش طور شراری بود از اخگر ما
ای که اندیشه‌ سر داری و سر می خواهی
به کدویی است برابر سرو افسر بر ما
گو به آن خواجه هستی طلب زهد فروش
نبود طالب کالای تو در کشور ما
بازی بازوی نصریم نه چون نسر به چرخ
دو جهان بیضه و فرخی است به زیر بر ما

و گاه نیز از اسمائی که چند اسم دارند، بهره جسته است:

یک مسمی است خرفه کش خوانند
بلبن و برفه پر پهن بوفل

و از این همه تمثیل و تعبیر، آشکاری تجلی وحدت در مجالی کثرت و بی اصالتی کثرتها را خواسته است:

شمع رویش چو بر افروخت به بزم ابداع
همچون انجام در آغاز یکی داشت شعاع
تافت بر طلعت ساقی پس از آن بر باده
آمدی مجلسیان را به نظر این اوضاع
جلوه یکتا و مجالی بودش گوناگون
هست در عین تفرّد به هزاران انواع
نبود بیش زیک پرده نوای عشاق
بر مخالف ره این راست نیاید به سماع
نور و نار و گل و خار از ره هستی است یک
بشنو این کان سخنان دگر آرند مداع
فتنه‌های آمده از سر میانت به میان
از میان پرده برانداز و برانداز نزاع

و کثرتها را به چشم اصالت دیدن، احولی و دوبیتی شمرده است:

هستی سازج امت و وحدت صرف
دو نماید به دیده احوال

وحدت شهود

وحدت شهود، یعنی در هر جا و هر چیز، او و جلوه او را دیدن، نیز از اندیشه‌های عرفانی سبزواری است:

هر جا نظر انداختم جز او کسی نشناختم
زاغیاری تا پرداختم دل را هم یار من است

*

شعله خویی به من خاک نشین آبی داد
که بدیدم می و ساقی و صراحی همه یک

*

ماه گر نور و ضیا، کسب نمودار خورشید
 خود بود مکتسب از شفته اختر ما
 خسرو ملک طریقت بحقیقت مائیم
 کله از فقر به تارک ز فنا افسر ما
 کانیات برای او، و به طفیل او آفریده نشده اند و اگر او
 نبود، هیچ نبود:

مهر و مه و گیتی آفریدند
 از پرتو مهر انور ما
 آمد به و جسود آب و آتش
 از چشم و دل پراخگر ما

*

نه در اختر حرکت بود نه در قطب سکون
 گر نبودی به زمین خاک نشینانی چند
 نخستین سکه دولت به نام او خورده است، زیرا او اصل
 و دیگران، همه فروع و فروغ اویند:

در دار ملک عالم معنی دم نخست
 زد دست غیب سکه دولت به نام ما
 مائیم اصل و حجله فروع فروغ ماست
 گر خواجه منکر است بنوشد ز جام ما
 بر آستان پیر مغان رو نهاده ایم
 برتر ز عرش آمده ز اینرو و مقام ما
 او هر چند به تن عالم صغیر است، جهان کبیر را در
 خود نهفته دارد، و عالم کبیر کتابی است در شرح و
 بسط وجود جامع او:

اجزای عالم یک به یک گر خود سماک و گر سمک
 حسن و ملک نجم و قلک کل شرح اسرار من است
 او گر چه به تن خاکی و زمینی است، اما جان جهان
 و جهان جان است و همه جهان در پوزه گر خوان او:

مبین بر ظاهر ت کز روی معنی
 جهان جانی و جان جهانی

همه از آن حسنت خوشه چینند
 که آن حسن را دریا و کانی
 بجان باشد سپهرت گوی چوگان
 به تن گر قبضه زین خاکدانی
 اراده اش در اراده حق مضمراست و از اینروی خدای
 وار توان آفرینشگری دارد؟

چو در اراده حق مضمراست اراده عارف
 عجب مدار که مقصودی آفرید به همت

فقر و فقیر

فقر و فقیر در زبان بسیار از عارفان، مرادف با
 عرفان و عارف به کار رفته است. سبزواری نیز گاه عرفان و
 معرفت را «فقر» خوانده و با ستایش «فقیر» و درویش، به
 ستایش عارف و اصل و انسان کامل پرداخته است.
 کالای دارایی کل جز در لباس فقر نیست
 پیوند باشد با خدا درویش از خود رسته را

*

شهنش طلبی باش چاکر فقرا
 گدای خاک نشینی شو از در فقرا
 گر آرزوست ترا فیض جام جم بردن
 بکش به میکه دردی ز ساغر فقرا
 به نجم ثابت و سیار گنبد دوار
 رسد فروغ ز فرخنده اختر فقرا
 ببر به منظر کامل عیارشان مس قلب
 که خاک تیره شود زر ز منظر فقرا
 همی دهند و ستانند خسروان را تاج
 بود دو کون عطای محقر فقرا
 چو ملک تن بودا قلبم دل قلمروشان
 اگر چه تاج نمد باشد افسر فقرا
 بر اهل فقر مکن فخر خواندی ارورقی
 به سینه لوحه دل هست دفتر فقرا

شئ لله زدم اسرار به هر در نگشودم
عاقبت روی طلب سوی درون آوردیم

*

در خویشتن بدید عیان شاهد است
هر کسو درید پرده پندار خویش را

ترک خود و خودی

«خود کاوی» و «از خودیابی»، نزدیکترین راه
خدایابی است، اگر سالک صادق آن را از فرسنگهای
خودپرستی و نفسگرایی بپیراید دل نیز عرش خدا و
آینه حق نماست، اگر از رنگ و ظلام تعلقات و
بستگیها زدوده شود. از اینجاست که عارفان، ترک خود
و همه خودیها را، و آزاد کی از همه تعلقات و بستگیها
را، به تکرار توصیه کرده اند:

گر خدا خواهی تو خودخواه بنه در گوشه ای
تا که خود خواهی بشود عین خداخواهی تو را

*

تا ز تو باشد اثر نبود از آنت خبر
نیست در این ره بتر دشمنی از عقل و هوش

*

ای که جویی در دلدان بیابا بر در دل
وی که پویی ره اسرار بکن خویش وداع

*

به حریم خولت یار نبود ره تو اسرار
اگر آرزوی دیدار بودت رو از میانه

*

راه خواهی رفت بر دریا فکن
کام جویی قید من و ما فکن
«احب الالفین» گو چون خلیل
چشم دل بر شاهد یکتا فکن
خواهی از آذر گلستان گرددت
خیبز و نعلین دو کون از پا فکن

*

جام جم مظهر اعظم دلم رویشان است
نخبه جمله عالم دل درویشان است
نقد عالم همه قلب است ولی نقد صحیح
کیمیای نظر کامل درویشان است
آتش آن نیست که در وادی ایمن زده اند
آتش آن است که اندر دل درویشان است

از خود بطلب

در دید عارفان، انسان، مظهر اتم و اسم جامع
است. روحش نفعه خدایی است و دلش عرش الهی.
و از این روست که خودشناسی را طلایه خداشناسی و
خود کاوی را زمینه خدایابی شمرده اند و مقصود سالک
و گمشده عارف را نه در بیرون، که در باطن و درون او
دانسته اند، و توصیه کرده اند تا دل خویش را بکاود و
آنچه را می خواهد از خود بیابد. سبزواری نیز این نکته
را بارها گوشزد کرده است:

ای که پنداری که نبود حشمت و جاهی ترا
هست شرق و غرب عالم ماه تا ماهی ترا
از پیش تا چند گردی کسو به کسو و روبه در
رو به خویش آور که هست از خود به او راهی ترا
جام جم خواهی بیا از خود ز خود بیخود طلب
بهر دارا ساختند آینه شاهی ترا

*

از سروری جهان گذر کن
در باطن خود ببین جهانها

*

آنکه جوید حرمش گو به سرکوی دل آی
نیست حاجت که کند قطع بیابانی چند

*

*

بر نقش ما سوا خط بطلان بیسا بکش
از لوح دل محبت اغیار رو بشو

*

دل نبود آن دلی که نه ذله باشد
مشغله را کن بله که مشعله باشد
دفتر حق است دل به حق بنگارش
نیست روا پر نقوش باطله باشد

شاهباز سدره نشین

اینکه انسان موجود ملکوتی است که از پی حکمتی به
غریستان دنیا هبوط کرده است و نمی‌شایدش که وطن
ملکوتی خویش را از یاد ببرد و به این غریستان ناسوتی
دل ببازد، و می‌بایدش که با شوق و اشتیاق در تلاش و
تکاپویی پیوسته برای بازگشت باشد، از اندیشه‌ها و
باورهای بنیادی عرفان و از سخنان پر ارج عارفان
است:

در خورم اسرار تنگنای جهان نیست
مرغ دلم شاهباز سدره نشین است

*

الا یا ایها الورقی ثری اطلعن عنها
که اندر عالم قدسی ترا باشد نشیمنها
قد استوكرت فی مهوی الفواسق عن وری صفحا
خوشا وقتی که بودت با هم آوازان پریدنها
تو سیمرغ همایونی که عالم زیر پر داری
جان با این شکوه و فر گزیده کنج گلخنها
در آن باغ و در آن هامون بدت حاصل ز حد افزون
ز بهردانه‌ای، ای دون نمودی ترك خرمنها

مرگ و پیوند تن و جان

بسیاری از عارفان و حکیمان، با زبان تمثیل، پیوند

جان و تن را، پیوند پرنده و قفس پنداشته‌اند، و مرگ
را که گسستگی این پیوند است، رهایی پرنده از قفس.
اما سبزواری بر پایه غور رسپها و ژرف‌نگریهایش در
حکمت متعالیه صدرایی، با تمثیلی ظریفتر و درست‌تر،
جان کمال یافته‌ای را که با مرگ، تن را رها می‌کند،
طفلی پنداشته که پس از توان راهپیمایی، کاهواره را که
جایگاه پیشین او بوده رها می‌کند، و جوجه‌ای که هر
چند از تخم زاده شده و چند گاهی در درون آن تغذیه و
تکامل داشته، برای دستیابی به کمالی فراتر از آن بیرون
می‌جهد:

طفلی است جان و مهد تن او را قرارگاه
چون کشت راهرو فکند مهد یک طرف
در تنگنای بیضه بود جوجه از قصور
پرزد سوی قصور چو شد ظاهر شرف

نظام احسن

اینکه نظام آفرینش، برترین و بایسته‌ترین نظام
آفرینشی ممکن است و «لیس فی الامکان ابداع ممأ
کان»، و آنچه شر و نقص، و کثری و ناروایی می‌نماید،
پیامد دید محدود و چشم کوتاه بین است و عارف پاک
نظر - که آفرین بر نظر پاک خط پوشش باد - جزاجمال و
کمال، و روایی و زیبایی نمی‌بیند، از باورهای ژرف و
شکوهمند و والای عرفانی است:

چون زنکو جز نکو، نماید و یک بیش نیست
هیچ نکوهش مکن، دیده بدبین پیش

*

ای که شنیدی که از او نیست شر
رمز به آن است که نبود شرور

*

ز آینه دل اگسرت زنگ رفت
زنگیت اندر نظر آید چو حور

چند نکته عرفانی دیگر

کنت کنزاً

بر خویش بود عاشق و آینه خانه ساخت
تا بنگرد در آینه دیدار خویش را

لا تکرار فی التجلی

معنی اش را رجعت و تکرار نیست
گر به صورت رجعت و تکرار داشت

جلال حجاب جمال

پرده ندارد جمال غیر صفات جلال
نیست بر این رخ نقاب نیست بر این مغز پوست

ابلیس، تجلی جلال و مظهر قهر

این دو بینان ز چه رو اهرمنی ساخته اند
ز بهر آنکه دست نا رضایانرا کند کوتاه
غرازیلی شد از زلفش هویدا پرده داری شد
تا به سرای وصال ره نبرد نارسا
اهرمن حاجبست پرده بر آن در گرفت

اناالحق

موسی نیست که دعوی اناالحق شنود
ورنه این زمزمه اندر شجری نیست که نیست

روح قدسی

روح که قدسی نگشت و نفس که ناطق
روح بخاری و نفس سائله باشد

نقص قابل

ذیل ظلش را مبادا کوتهی
طالع ما نارسایی می کند

عقل و عشق

کی زمفتاح خود بایی گشود
عشق او مشکل گشایی می کند

*

عشق بی پروا کجا و عقل پر اندیشه کو
دام بر چین کین هما با ما نشستن مشکل است

*

کجی دال و راستی الف

کج مبین جمله از مشیت اوست

پیدای پنهان

تعبیرات پارادو کسی و خلاف آمدی که از جمع و
آمیختگی دو سومی متناقض بر ساخته می شوند و در زبان
عارفان کاربرد گسترده دارند، در شعر سبزواری نیز
بارها آمده است؛ بویژه در تبیین غیبت ذاتی و حضور
آثاری حضرت حق. همان که از آن با تعبیراتی چون
پیدای پنهان، حاضر غایب، هر جایی پرده نشین و ...
یاد شده است:

با همه پنهانی اش هست در اعیان عیان
با همه بی رنگی اش در همه زورنگ و پوست

*

با که توان گفت این سخن که نگارم
شاهد هر جایی است و پرده نشین است

*

جمله عوالم به تو باشد عیان

نور رخت گشته نهان از ظهور

*

ما از تو و تو با ما دوریم و تو نزدیک
هر جانه و هر جایی با مانه و با ما مایی

*

جلوه گر در پرده آمد آفتاب

از تعین بر رخ افکنده نقاب

تا نسوزند از فروغ روی او

رفته از مهر آن مهم زیر حجاب

نی غلط گفتم نقاب و پرده چیست

بی حجابی آمده او را حجاب

شاهدان در پرده مستورند لیک

ماه من بی پرده باشد در نقاب

بعد مسافت اگر چه در ره او نیست
تا سر کویش هزار مرحله باشد

*

اندر ره عشق بی سسرانجام
دریاهایی است بیکرانها
بازگشت همسه به او
برگشت به او هر چه ازو گشت پدید
گرز اهل کلیسیاست و وز اهل کشت
عشق حق به خود و استعنای او از عشق دیگران
خود عاشق و خود معشوق از روز نخستین است
حسن ازلی اسرار از عشق تو مستغنی است

نمونه هایی از رندانه سراییهای سبزواری

بخش رندانه غزلهای سبزواری، همچون دیگر
غزلهای رندانه، از واژگان ویژه ای چون می، ساقی،
صهبا، ساغر، خرابات، زنار و... و تعبیرات خاصی
چون می پرستی، باده ستایی، زنار گرایی، مدرسه
گریزی، زهدستیزی و... ساخت و بافت یافته است.
به گفتن نیاز نیست که آن واژگان و این تعبیرات همه
رمز و نمادهایی هستند از باورهای عرفانی و شیوه و
شگردهایی برای گفتن اسرار ناگفتنی. اینک
نمونه هایی، بی هیچ شرح و تفسیر:

رشته تسبیح بگسستیم ما
بر میان زنار بریستیم ما
پیشه ما رندی و میخوارگی است
شیشه ناموس بشکستیم ما

*

ساغر مینا بگیر و شاهد رعنا
باشد اگر حاصلی ز عمر همین است

*

گل آمد بلبلان را این پیام است
کی بی می زندگی دیگر حرام است
بزن مطرب کسه دور زاهدان رفت
بیا ساقی که اکنون دور جام است
شدم من تا خراب آن می لعل
خراباتم محل شربم مدام است

*

دل زمخفف شده خون جام می ناب کجاست
جهان شد از دست برون نفحه مضراب کجاست
در برابر وی طاقش بر مسای زاهد
است بر دار که کس را سرمحراب کجاست
ساقی قدحی درده تقریب و تعلل چیست
ایام بهار آمد بی باده نشاید زیست
در فصل گل سوری رایج شده م هر چند
این جنس بود ممتاز مخصوص به فصلی نیست

*

جزره مهرش مپوی غیر حدیش مگوی
شارع میخانه جوی سبحه به ساغر فروش
بر در پیر مغان باش کمین بنده ای
دست ادب بر میان حلقه فرمان به گوش
مشرب رندی کجا مرتبه زهد کو
طعن به رندان مزن زاهد خودبین خموش

*

در میخانه خواهد محتسب بندد به فصل گل
به پای داوری میرم که دست این عوان بندد

*

افسردگانیم از باده کو شط
تا دروی افتمیم غلطیم چون بط
غم لشکر انگیز دوران بلاخیز
کو جام و ساقی کو عود و بربط

زخ‌شستی که بر تارك خم بود
 بسن‌آزید تا بوتم از چوپ تارك
 کنیسم می‌آلوده در زیر خاک
 چو از برگ رز نیز کفتم کنید
 به پای خم باده دفنم کنیسم
 بخونم نگارید لوح فرار
 که هست این شهید ره عشق یار
 چهل تن زرندهان پی‌مانه زن
 شهادت کنند این چنین بر کفن
 که این را به خاک دوش نسبت است
 زردی کشسان می‌وحسدت است

*
 شیشه باده تا شکنم شیشه نام
 بیخودم کن که ملول از سرو دستار شدم

*
 آنچه در مدرسه عمری است که اندوختمی
 به یکی عشوه ساقی همه بفروختمی

*
 حاصل مدرسه بجز قال و مقال هیچ نیست
 زین سپس اسرار کنم رهنی به می کتاب را

*
 سینه بشوی از علوم زاده سینا
 نور و سنایی طلب زوادی سینا
 ساغر مینا ز دست پیر مغان گیر
 چند خود من غم به زیر گنبد مینا

*
 هر علم که در مدرسه آموخته بودم
 جز عشق تو بیحاصلی و بی ثمری بود

*
 دهید شیشه صهبای سالخورده به دستم
 کنون که شیشه تقوای چند ساله شکستم
 کتاب و خرقه و سجاده رهن باده نمودم
 به تار چنگ زدم چنگ و تار سبجه گسستم
 فتاده لرزه بر اندام من ز جلوه ساقی
 خدا نکرده مبادا فتند پیاله ز دستم

*
 ندیمان وصیت کنم بشنوید
 که عمر گرامی به آخر رسید
 خدا را دهیدم به می شستشوی
 پاشیدم سدرم از آن خاک کوی
 بجوید خشتم ز بهر لحد

